



جشن پالتو





زمستان از راه رسیده بود و آنا به یک پالتوی جدید نیاز داشت. پالتوی آبی پرزبلندی که او چند زمستان پشت سرهم پوشیده بود، دیگر کهنه و برایش خیلی کوچک شده بود.

زمستان گذشته مادر آنا گفته بود، "جنگ که تمام شود، باز هم می‌توانیم برویم خرید و آن موقع من برایت یک پالتوی جدید قشنگ می‌خرم."

اما وقتی جنگ تمام شد، مغازه‌ها هنوز خالی بودند و هیچ پالتویی برای خرید وجود نداشت. حتی غذا هم به سختی پیدا می‌شد و هیچ کس پول نداشت.





مادر آنا در این فکر بود که چگونه می‌تواند برای دخترش یک پالتوی نو بخرد که ناگهان فکری به ذهنش رسید. او گفت: «آنا، من هیچ پولی ندارم. اما هنوز ساعت طلای پدر بزرگ و چند چیز با ارزش دیگر دارم. شاید بتوانیم با استفاده از اینها هر چیزی را که برای پالتوی تو لازم است تهیه کنیم. اول از همه به پشم احتیاج داریم. فردا می‌رویم پیش یک مزرعه‌دار تا ببینیم چطور می‌توانیم از او پشم بگیریم.»





صبح روز بعد آنا همراه مادرش به مزرعه‌ای در نزدیکی خانه‌شان رفت. مادر آنا به مزرعه‌دار گفت: «آنا یک پالتوی جدید می‌خواهد. من هیچ پولی ندارم. ولی اگر شما قبول کنید می‌توانم این ساعت طلای عتیقه را به شما بدهم و شما هم کمی از پشم گوسفندهایتان را به من بدهید تا برای آنا پالتو درست کنم.»

مزرعه‌دار گفت: «چه پیشنهاد خوبی! اما باید تا بهار صبر کنید. من پشم گوسفندهایم را در فصل بهار می‌چینم. آن موقع می‌توانم پشم این حیوانات را با ساعت طلای شما عوض کنم.»





آنا تا رسیدن بهار صبر کرد. او و مادرش تقریباً تمام آخر هفته‌ها را به دیدن گوسفندها می‌رفتند و آنا از آنها می‌پرسید: «پشم‌هایتان خوب رشد می‌کند؟» و گوسفندها هم همیشه جواب می‌دادند: «بععع!» بعد آنا به گوسفندها یونجه و علف تازه می‌داد و بغلشان می‌کرد. وقتی تعطیلات کریسمس از راه رسید، آنا برای گوسفندها گردن‌بند کاغذی و سیب برد و برایشان شعر عید سال نور را خواند.



فصل بهار که شد، مزرعه دار پشم گوسفندها را چید.
 آنا پرسید: «وقتی پشم ها را می چینید اذیت و زخمی می شوند؟
 دردشان می آید؟»
 مزرعه دار گفت: «نه آنا. این هم درست مثل کوتاه کردن مو است.»
 وقتی مزرعه دار به اندازه ی یک پالتو، پشم چید، به آنا یاد داد که چگونه
 پشم ها را بزند و از هم باز کند. برای همین به آنا گفت: «پشم زنی مثل
 این است که گره ها و کرک های موهایت را با شانه زدن باز کنی.»
 بعد یک کیسه ی بزرگ پر از پشم به مادر آنا داد و ساعت طلای
 پدر بزرگ را گرفت.





آنا و مادرش کیسه‌ی پشم‌ها را برداشتند و پیش پیرزنی رفتند که دستگاہ نخ‌ریسی داشت.

مادر آنا به پیرزن گفت: «آنا یک پالتوی جدید می‌خواهد. من هم پولی ندارم. اما می‌توانم این چراغ قشنگ را به شما بدهم و شما هم این پشم‌ها را بریسید و برایمان نخ درست کنید.»

پیرزن گفت: «یک چراغ! این دقیقاً همان چیزی است که من احتیاج دارم. اما من نمی‌توانم خیلی تند و سریع نخ بریسم؛ چون پیرم و انگشت‌هایم خشک شده و درد می‌کند. پس بروید و وقتی درخت‌ها میوه دادند و گیل‌اس‌ها رسیدند برگردید که نخ‌های ریسیده را بیرید.» وقتی تابستان با میوه‌هایش از راه رسید، آنا و مادرش پیش پیرزن برگشتند. مادر آنا چراغش را به پیرزن داد و پیرزن هم نخ‌های آماده و یک سبد گیل‌اس قرمز خوش‌مزه را به آنها تحویل داد.





مادر آنا از او پرسید: «دخترم دوست داری پالتوی جدیدت چه رنگی باشد؟»
آنا جواب داد: «قرمز مامان!»
مادرش گفت: «پس باید برویم کمی مورد صحرایی بچینیم. با این گیاه، رنگ قرمز خیلی خوبی می شود درست کرد.»
آنا و مادرش می دانستند که روزهای آخر تابستان از کجای جنگل باید دانه های مورد کاملاً رسیده بچینند.



چیزی نگذشت که نخ‌های قرمز خوش‌رنگ همه جای آشپزخانه
آویزان شده بودند تا خشک شوند. وقتی نخ‌ها خشک شدند، مادر با
کمک آنها نخ‌ها را پیچید و گلوله‌های نخی درست کرد.



آنها در دیگی بزرگ آب ریختند و آن را روی آتش گذاشتند تا بجوشد.
بعد دانه‌های مورد را به آب جوشان اضافه کردند. رنگ آب به قرمز
تیره تغییر کرد. مادر آنها نخ‌های بی‌رنگ را داخل دیگ خواباند تا
خیس شوند و رنگ بگیرند.



آنها نخ‌ها را پیش خانم بافنده بردند.
 مادر آنا گفت: «آنا یک پالتوی جدید می‌خواهد و من هیچ پولی ندارم
 ولی این گردن‌بند لعل را به شما می‌دهم و شما هم برای ما با این
 نخ‌ها پارچه بیاف.»
 خانم بافنده گفت: «چه گردن‌بند خوشگلی! خوشحال می‌شوم
 برایتان پارچه بیافم. دو هفته‌ی دیگر پارچه‌تان آماده می‌شود.»
 دو هفته‌ی بعد که آنا و مادرش پیش خانم بافنده برگشتند، خانم
 بافنده یک توپ پارچه‌ی قرمز خوش‌رنگ و زیبا به آنها داد و گردن‌بند
 لعل درخشان را گرفت.





روز بعد آنا و مادرش برای رفتن پیش خیاط آماده شدند.
 مادر آنا به خیاط گفت: «زمستان نزدیک است و آنا یک پالتوی جدید می خواهد. من هیچ پولی ندارم اما اگر شما قبول کنید می توانم این قوری چینی را به شما بدهم و شما با این پارچه یک پالتوی جدید برای دختر من بدوزید.»
 خیاط گفت: «چه قوری قشنگی! آنا، من خیلی خوشحال می شوم برایت یک پالتوی جدید بدوزم اما اول باید اندازه هایت را بگیرم.»
 خیاط شانه ها، دست ها، قد پشت آنا را از گردن تا زانو اندازه گرفت و گفت: «تا هفته ی بعد پالتویت آماده می شود!»



خیاط مشغول کار شد و الگوی پالتوی آنا را کشید. بعد الگو را روی پارچه گذاشت و آن را برید. بعد تکه‌های پارچه را با سوزن به هم وصل کرد و وقتی جای همه‌ی تکه‌ها مشخص شد، آنها را به هم کوک زد و دوخت. او تقریباً تمام هفته را کار کرد. وقتی کار دوخت پالتو تمام شد، خیاط شش عدد دکمه‌ی طلایی قشنگ از جعبه‌ی دکمه‌هایش پیدا کرد و آنها را به پالتوی آنا دوخت. بعد هم با افتخار پالتوی زیبای آنا را پشت ویترین مغازه‌اش گذاشت تا همه آن را ببینند.





وقتی آنا و مادرش بعد از یک هفته به کارگاه خیاط برگشتند، آنا پالتوی جدیدش را پوشید، جلوی آینه چرخید و خودش را از همه طرف نگاه کرد. پالتویش عالی شده بود!
 آنا و مادرش از آقای خیاط تشکر کردند و قوری چینی زیبا را به او دادند.





آنا پالتوی جدیدش را در مسیر خانه پوشید. او جلوی همه ی مغازه ها می ایستاد تا تصویر خودش را در شیشه ی مغازه ها ببیند. وقتی به خانه رسیدند، مادرش گفت: «خیلی زود کریسمس دوباره از راه می رسد و فکر کنم ما هم بتوانیم امسال را جشن بگیریم.»

آنا گفت: «اوه بله. می شود همه ی کسانی هم که کمک کردند تا پالتوی من آماده شود، به جشنمان دعوت کنیم؟»

مادر آنا گفت: «بله حتماً. من هم مثل همیشه یک کیک مخصوص کریسمس درست می کنم.»

آنا از خوشحالی مادرش را بغل کرد.





شب جشن کریسمس مزرعه دار، پیرزن نخریس، خانم بافنده و آقای خیاط به خانه‌ی آنا آمدند. به نظر آنها آنا در پالتوی جدیدش خیلی زیباتر شده بود.

کیک کریسمسی هم که مادر آنا پخته بود خیلی خوش مزه بود و همه می‌گفتند بهترین جشن کریسمسی بوده که بعد از سال‌ها داشتند!



آنا در روز کریسمس به دیدن گوسفندها رفت و به آنها گفت: «از شما بابت پشم‌ها ممنونم. از پالتو جدید من خوشتان می‌آید؟»
به نظر می‌رسید گوسفندها هم خیلی خوشحال بودند و با لبخند به آنا گفتند: «بععهع! بععهع!»



ناشر برگزیده دوره

در جشنواره‌ی کتاب‌های آموزشی رشد
(آموزش و پرورش)

جنگ تمام شده است و زندگی کم‌کم به حالت عادی برمی‌گردد. زمستان است و آنا به یک پالتوی جدید احتیاج دارد. در آن روزهای سخت که نه کالایی در مغازه‌ها پیدا می‌شود و نه پولی برای خرید کالاها وجود دارد، مادر آنا تصمیم می‌گیرد با مبادله‌ی لوازمی که در خانه دارد، پالتو را آماده کند؛ از تهیه‌ی پشم از دامداری گرفته تا دوختن پالتوی زیبا و قرمز رنگ توسط خیاط.
صبر، کار، مبادله، چرخ‌های تولید را بعد از جنگ دوباره به راه می‌اندازند.

جایگاه کتاب در استاندارد آموزش سواد مالی

تصمیم‌گیری مالی

مبادله کالا به کالا

مدیریت ریسک و بیمه

سرمایه‌گذاری

کاربایی و درآمد

انواع شغل
فرایند تولید

اعتبار و بدهی

خرج و پس‌انداز

آکادمی
هوش مالی
نسبت طلایی زندگی
www.fintelligence.ir



کتاب‌ها کاغذ
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات قدیانی
www.ghadyani.org
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۴۴۱۰

ISBN: 978-600-08-0834-1



9 786000 808341

